

# پنجاهمین سال تأسیس روزنامه

## « نسیم شمال »

و ذکر خیر مؤسس بزرگوار آن  
سید اشرف‌الدین گیلانی (قزوینی)

کتابهای خواننده را از خواندن لذت مخصوص دارد. فهم و تجربه آدم زیادتر شده و انسان بسیاری از مطالب را که بار اول درست نفهمیده است بهتر می‌فهمد و به نکاتی که سابقاً متوجه اهمیت آن نگردیده است بر می‌خورد و لذت بیشتری می‌برد.

در این ایام کتاب « ذوق سرخ » آنا تول فرانس را از نو میخوانم. چنانکه میدانید آنا تول فرانس نویسنده و حکیم فرانسوی مشهور - که قلمش را بحق سحر آمیز و کلامش را معجز آیت خوانده‌اند - معشوقه‌ای داشت از اعیان زاده‌های فرانسه موسوم به « مادام دو گایاوه » که او نیز از حیث حسن و لطف و فهم از مشاهیر زنان دنیا بود و در عالم آزادگی و ذوق دست کمی از رفیق خود نداشت. اسم کوچکش « آرمان » بود و هر چند شوهر و فرزند نداشت (۱) ولی حدیث عشق‌بازی او با آنا تول فرانس و داستان وفاداری او نسبت بر فیش در نزد خودی و بیگانه ورد زبانها بوده و قولی بود که جلگی بر آن بودند که بلبل طبع آنا تول فرانس از فیض گل محبت و عطر صفای معشوقه سخن می‌آموخت، و حتی یاره‌ای از واقفان رموز معتقد بودند که این خانم کم نظیر که واقعاً عشق را با ذوق و دانش در یکجا جمع آورده بوده گاهی در نوشته‌های رفیق خود نیز دست می‌برده و بر ملاحظه و لطف آن می‌افزوده است.

آرمان که در بسیاری از مسافرتها و - بیرون و سیاحت‌های رفیق خود - واز آن جمله در ایتالیا و یونان - همیشه همراه همراز و هم‌زبان او بوده در منزل اعیانی خود اطلاق را اختصاص به آنا تول فرانس داده بود و کار بجائی کشیده بود که اشخاص بسیاری از زن و مرد که برای زیارت آنا تول فرانس از راه‌های دور و دراز بیار می‌آمدند بجای آنکه به « ویلا سعید » که نام منزل شخصی او بود بروند یگراست راه خانه مادام دو گایاوه را پیش می‌گرفتند، و هم معروف است که چون آنا تول فرانس در کار نوشتن تنبل و مسامحه‌کار و پشت گوش انداز بوده گاهی معشوقه اش او را در همان اطلاق در واقع بزندان می‌انداخت و در را از پشت می‌بست و میگفت تا فلان مقدار صفحه نه نویسی و تحویل ندهی در را برویت باز نمیکنم.

از جمله داستانهای دیگری که در حق این خانم بزرگوار میگویند این است که روزی برسم ملامت و سرزنش بر رفیق خود میگوید که در داستانها و کتابهاییکه می‌نویسی از عشق و عشق‌بازی کمتر چیزی دیده میشود، چنانکه پنداری از این عوالم بی‌خبری. البته آنا تول فرانس میتوانست در جواب

(۱) یسرش بعدها یکی از تیاتر نویسهای معروف گردید و با نویسنده دیگری موسوم به فلر مشترکاً قطعات تیاتر معروفی نوشته اند که یکی از آنها عنوان « شاه » دارد و ظاهرآ داستان مسافرت یکی از پادشاهان فاجار است به پاریس.

معشوقه بگوید کسانی از آب سخن میرانند که تشنه اند و من از برکت جویبار فیاض محبت بی غل و غش تو چنان سیرابم که خواب آب نمی بینم، ولی ظاهراً بدش نیامد بفهماند که کمیتش در میدان بیان رموز عشق هم تنگ و تازی دارد و برای ثبوت این ادعا بنوشتن همین رمان « زنبق سرخ » پرداخت و الحق خوب از عهدہ برآمده است، و همچنانکه سعدی خودمان در جواب آن « پراکنده گو » که در حق او گفته بود ،

که فکرش بلیغ است و رایش بلند - درین شیوۀ زهد و طامات و بند  
نه درخشت و کویل و گرز گران - که این شیوہ ختم است بر دیگران

آن آیات رزمی مشهور را ساخت و دهان مدعی را بست ، آناتول فرانس هم با ساختن و پرداختن « زنبق سرخ » ( و لابد با بوسه های گرمی که در مقام عشق از هر دلیل و برهانی فصیح تر و بلیغ تر و مدغم تر است ) بدون آنکه عذری بتراشد، و مثلاً بگوید، ای عزیز ما پیر شده ایم و از ما گذشته است و زبان عشق و عشق بازی را چون تو دلبر جوان و شادابی میدانند و « چه خوش بودی اگر بودی زبانت در دهان من » ، زبان مدعی را بست .

« زنبق سرخ » بفارسی هم ترجمه شده است و محتاج بمعرفی نیست . کتابی است که بحقیقت بوی گل میدهد ، و در مطالعه آن مدام پرده های رنگین بی نهایت زیبا و روح پروری از شهر فلورانس و آثار هنری آن در مقابل چشم مجسم میگردد که همه مخلوق هنرمندان بزرگ خدا صفتی است که زاده همان شهرند و آسمان و فضا و روح آنرا زنده و جاودانی ساخته اند .

میدان وقایع « زنبق سرخ » همین شهر واقعاً یکتا و بی نظیر است که ( خدا نصیب همه کند ) آنچه در آفرینن زیبایی طبیعی و هنرمندی و بوجود آوردن صفا و طراوت و لطافت و ذوق از دست انسان و متز انسانی و از قدرت طبیعت و از برکت آب و هوا امکان پذیر و مقدور بوده در این شهر جمع آمده است ، و به حقیقت میتوان گفت درعین حال هم اصفهان و هم شیراز ایتالیاست ، و همان مدینه فاضله و بوستان و گلستانی است که شاعران و نقاشان و بیکر ترشان بسیار بزرگ خواب آنرا می بینند و آرزوی آنرا در دل می پروراند .

ما حافظ را لسان الغیب میگوئیم و شاید میتوان آناتول فرانس را هم « لسان لطف » خواند . وی در توصیف فلورانس در همین « زنبق سرخ » ( ۱ ) بیاناتی دارد که جمله مبنی بر اطلاعات تاریخی و هنری دقیق و عمیق اوست ، و برای کسی که بخواهد با روح و معنای این شهر هنری و تاریخی آشنائی بیشتری حاصل نماید مطالعه آن بنایت لذت بخش است . از آن جمله در وصف فلورانس میگوید « جامی است از زر و عاج و مینا پر از گل و ریحان » ، در هیچ نقطه ای از نقاط دنیا طبیعت باین درجه نازک کاری و لطف طبع و ذوق سرشار بکار نبرده است ، و باید معتقد بود خدائی که تپه و ماهور های موزون این شهر را ساخته هنرمند کامل بوده ، یعنی درعین حال هم بزرگوار و هم مصور و هم مدال ساز و هم سنگتراش و بیکر نگار و هم نقاش و هم آهنگری استاد بوده است ، و خلاصه آنکه از اهل همین فلورانس بوده است ، یعنی از زاده های این شهری که معروف است روزی يك نفر از مردم آن در یکی از کلیساها شمعهائی را که مؤمنین در پای مجسمه حضرت عیسی روشن کرده بودند برداشته پیاپی مجسمه دانه شاعر معروف بُرد . خدائی که این شهر را آفریده

( ۱ ) زنبق سرخ علامت و نشانه شهر فلورانس است و در روی بیرق آن شهر هم در قدیم « زنبق سرخ » منقوش بوده است .

به از آن چیزی در عالم نساخته است و انسان نمی‌تواند باور نماید کسی که عارض تبه بنفش قام سان می‌نیاور را با چنان خدایک استوار و بی عیبی ساخته خالق کوه سفید هم باشد، حقا که این از محالات است و باید تصدیق کرد که این منظره بدیع مدالی است باستانی و پرده نقاشی گرانها و شاهکاری است در حد کمال و اعتدال و زیبایی. نمای این درختهای سرو ژنده پوش و درختان زیتون که مانند گله گوسفندی دامنه تپه را پوشانده است، و اینهمه گنبد و برج و بامهای سرخ و بی‌شمار که در کف دره چون فرش مرصعی گسترده شده است و رودخانه آرنو که امواج خود را پنهانی و عیاری وار از لابلائی آن همه زیبایی میگذرانند خاصیتی دارد که نوازنده ظاهری و تقویت کننده هرفکر پاک و ارجمند است. با مطالعه «زنبق سرخ» خواننده با چنین محیطی آشنا میشود. در اینجا اطناب بیش از این مجاز نیست و مقصود اصلی ما نقل جمله ای چند از سخنان شاعر آشفته حال و شوریده صفت و پریشان مقالی است «شولت» نام که در ضمن «زنبق سرخ» نقشی فرعی دارد و احتمال داده اند ورنه شاعر بسیار مشهور فرانسوی و یا یکنفر از انقلابیون فراری روسی باشد از اهالی قفقاز (گویا باد کوبه موسوم به «رایوبور» که این هر دو از حیث صورت و سیرت و کردار و گفتار و عقاید و آراء با آدمی که آنا تول فرانس در داستان خود توصیف نموده است درست درمی آید.

این شاعر انقلابی انسان پرور گریبان چاک و این بی دین سرو پا برهنه خدا شناس که از پاره‌های جهات نیما یوشیج خودمان را بغضاطرمی آورد در شهر فلورانس در سایه عنایت دخترک شاعر زشت زیبا پرست و دیوانه و شی با عاشق و معشوقی که حدیث عشقبازی آتشین آنها تار و پود «زنبق سرخ» را تشکیل میدهد بسر میرود و برای سعادت نوع بشر نقشه‌ها میکشد و حرفهائی میزند که شنیدنی است، زبان حالش این است که:

از بس رواج دارد افسانه‌های باطل چون حرف حق درین بزم تلخیم گرچه حقیق  
و خودش را بدیوانگی زده از آن حرفهای سرخی میزند که سرسبز میدهد بر باد. سخن سعدی  
خودمان را ورد زبان ساخته که

بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن که دوستان خدا میکنند در اوباش

و با اوباش و اجاص محشور است، و در پشت کلیساها و درخرا به‌ها مردم خرده پا و بینوا را جمع نموده برایشان نطقها و خطابه‌هایی میکند، و مثلا روزیکه اهالی فلورانس بمناسبت یکی از اعیان لاتمد و لاتحصای مذهبی دسته راه انداخته بودند اونیز صلیب بدست بدنبال آنها می‌افتد و سپس فرصت را غنیمت شمرده نطقی برای آنها میکند و از آن جمله میگوید:

«یادشاهان و سناتورها و قضاة میگویند» زندگی ملتها درماست، ولی آنها دروغ میگویند  
و حکم تابوتی را دارند که بگویند من گهواره ام. زندگی مردم در خرمنهایی است که در مزارع  
روستائی میرسد و در زیر نظر پروردگار زرد میشود، در تانگی است که بچوب بست آویزان است،  
در لیختند و اشکی است که دست پروردگار میوه درختان را در پس دیوار بوستانها با آن آب میدهد.  
زندگی مردم در این قانونهایی که توانگران و ثروتمندان برای حفظ قدرت و ثروت خود وضع  
میکند نیست.»

شولت، ازین قبیل سخنان در «زنبق سرخ» بسیار دارد و چون خداوند اورا شاعر خلق کرده است گاهی نیز بسخنان خود وزن و قافیه میدهد، و بقول خودش بوزن شعرهای قدیمی فرانسوی ایاتی «ساده و بینوا» می‌سازد، و برای رفقای فلک زده چون خود اوبی کس و بی کار میخواند و تفسیر

میکند، از جمله این اشعار قطعه‌ایست با اسم « نیاز آفتاب » که دارای شش بند دو بیتی است و ترجمه بسیار تحت‌اللفظی بعضی از ابیات آن از اینقرار میشود :

- « من خدای خودم را حمد و ثنا میگویم که این دنیای مطبوع و روشن را »  
 « آفریده که باراده او ما در انتظار مرگ در آنجا بسر میبریم »  
 « ای پروردگار تو این دنیا را پر از زر و زمرد و لاجورد ساخته ای »  
 « مانند نقاشی که کتابی را تصویر میکند »  
 « من تو را حمد و ثنا میگویم چون سلطانی مانند آفتاب آفریده ای »  
 « که بتمام مردم نور می بخشد و او را همانقدر که زیباست نیکوکار آفریده ای »



- « ترا حمد و ثنا میگویم چون برادرم باد را آفریده ای »  
 « وخواهرم ماه ، وخواهرانم ستارگان را آفریده ای »  
 « و در صفحه آسمان نیلگون ابرهای متحرک را روان ساخته ای »  
 « و دنیای بخارهای صبحگاهان را بر افق دور گسترده ای »



- « ترا ستایش میکنم که این زمین پر از نیرو را ساخته ای »  
 « با سر و سینه ای بگل و ریحان آراسته »  
 « زمینی که مادر آن کودک قنداقی خندانی را که در آغوش دارد »  
 « غذا میدهد، و مردمانی که ترا دوست میدارند و بینوایان و گداها »  
 « همینکه اشکشان از دیدگانشان فرو ریخت ملائکه جمع نموده بحضور تو می آورند »  
 « ترا ستایش میکنم برای برادرم زندگی و برای برادرم مرگ . »

اکنون میرسیم بجائیکه گریز گاه این مقاله است و تمام این مقدمات را که امیدوارم بکلی زاید شمار نیاید بدان مقصود چیدم .

روزی شولت بیاران خود خبر میدهند که خیال دارد از آنها جدا شود و میگوید ای یاران عزیز و خانمهای نازنین من باید بشما خدانگهدار بگویم، چون خانمی که اسمش «رم» است مرا به خود میخواند . در آنجا میخواهم سخنان خود را بگوش بزرگان دین برسانم و چون شنیده ام یکی از آنها آدم خردمند و خدا پرستی است امیدوارم بامن در تأسیس کاخ کلیسای انقلابی و سوسیالیستی یاری نماید . قصدم این است که بر فراز خرابه های این تمدن ظالمانه و مستمر صلیب جاننداری نصب نمایم که دنیا را بر زیر بازوان توانا و بگل و سنبل آراسته خود بیاورد . میخواهم روزنامه ای تأسیس نمایم که بزبان شعرهای بسیار ساده و دلنشین با مردم صحبت بدارد و هر شماره را بیک شاهی بخلق الله بفروشم چون معتقدم که اشعار ساده ، خواه نشاط بخش باشد و خواه خشم انگیز ، تنها زبانی است که بدل مردم ساده می نشیند مخصوصاً اگر بتوانند آنرا با آواز هم بخوانند . . . .

وقتی این بیانات را میخواندم ناگاه چهره گیرنده و فرخنده یک نفر شاعر ایرانی که در تمام طول عمر يك بار بیشتر افتخار زیارتش نصیبم نگردیده بود در مقابل بنظرم مجسم شد . مقصود سید بزگوار :

## سید اشرف‌الدین قزوینی مدبر و فاضل به گیلانی و مشهور به

### « نسیم شمال »

است ، و بخاطر آمد که اینک درست پنجاه سال از انتشار روزنامه « نسیم شمال » (۱) میگذرد و احساس نمودم وظیفه ای دارم که در این موقع بشکرانه خدمات بسیار گرانبهای این مرد شریف در راه بیداری ما ایرانیان یادی از او بنمائیم که جزو فراموش شدگان نباشد .

خدمتی که این سید بزرگوار با کمک طبع حساس و وفادار عدالت طلب و فقیر نواز و شیرین خود بوسیله زبان دلپذیر فارسی عوامانه ب مردم ایران و بزبان فارسی نموده است در تاریخ انقلاب ایران و در تاریخ ادبیات ما ثبت است و دیگر هرگز از یاد نخواهد رفت ، و در این موقع برسم سیاست‌گزاری قسمتهائی از فصل مخصوصی را که مرحوم پرفسور براون در کتاب « تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران در دوره مشروطیت » (۲) بنقل از « مجله سبید و سیاه » (شهریور ۱۳۳۴) بقلم استاد ارجمند آقای سعید نفیسی و با اجازه ضمنی ایشان آورده است در اینجا نقل مینمایم : (۳)

« سید اشرف‌الدین مدیر و دبیر « نسیم شمال » از میان مردم بیرون آمد و با مردم زیست و در میان مردم فرو رفت و شاید هنوز در میان مردم باشد (۴) . این مرد نه وزیر شد ، نه وکیل شد ، نه رئیس اداره شد ، نه یولی بهم زد ، نه خانه ساخت ، نه ملک خرید ، نه مال کسی را باخود برد ، نه خون کسی را بگردن گرفت ، روز ولادت او را کسی جشن نگرفت و من خودم شاهد بودم که در مرگ او هم ختم نگذاشتند .

ساده تر و بی ادعا تر و کم آزار تر و صاحب دل تر و پاکدامن تر از من کسی ندیده ام . مردی بود بتمام معنی مرد ، مؤدب ، فروتن ، افتاده ، مهربان ، خوشرو ، خوشخو ، دوست باز ، صمیمی ، کریم ، بخشنده ، نیکوکار ، بی اعتنا بمال دنیا و بصاحبان جاه و جلال . گدای راه نشین را برمالدار کاخ نشین ترجیح میداد . آنچه کرد و آنچه گفت برای مرد . خرد پای بیگس بود .

روزی که با وی آشنای نزدیک شدم مردی بود پنجاه و چند ساله ، با اندامی متوسط ، چهارشانه ، اندکی قره شکم ، سینه برجسته ای داشت و صورت گرد و ابروهای درهم کشیده و چشمان درشت و پیشانی بلند و لبهای پر گوشت ، و ریش و سبیل جو گندمی خود را از ته میزد . دستار کوچک سیاهی بر سر میگذاشت و قبای بلند میپوشید و شالی بکر می بست که برجستگی شکم از زیر آن پیدا بود .

لباسهای نازک بسیار ساده میپوشید و تنها در سرمای سخت عبای کلفتی بر روی آن می انداخت . یک دست لباس متوسط را سالها میپوشید . بیشتر گوجه بر پا داشت . . . .

... با خوشروئی و مهربانی عجیبی با همه کس رو برو میشد و با آنکه بضاعت او بسیار کم

(۱) « نسیم شمال » در سنه ۱۳۲۵ هجری قمری در رشت تأسیس یافت .

(۲) ترجمه و تحشیه و تعلیقات ادبی و تاریخی بقلم محمد عباسی ، کانون معرفت طهران ، ۱۳۳۵ ش . صفحات ۱۲۰-۶۳۸ . (۳) الحق که آقای استاد سعید نفیسی داد سخن را در این مقاله داده اند

و حق دوستی و آدمیت را بنحوا کامل ادا کرده اند و من در اینجا از جانب خود و از طرف هموطنان از ایشان سیاست‌گزاری میکنم . (۴) بطور یقین در گوشه قلب هر ایرانی حق دوستی جا دارد . (ج. ز)



سید اشرف الدین (نیم شمال)

بود همیشه در هر دو جیب بلند و گشاد خود مقداری زیادی پول سیاه حاضر داشت و بهر گدای راه نشین که میرسید دست در جیب میکرد و نشمرده هر چه بدستش می‌آمد از آن پولهای سیاه در مشت او میریخت . . . .

هر روز و هر شب شعر میگفت و اشعار هر هفته را چاپ میکرد و بدست مردم میداد ، و نزدیک به بیست سال (۱) هر هفته روزنامه « نسیم شمال » او در « مطبعه کلبیان » یکی از کوچکترین چاپخانه های آن روز طهران که در خیابان جیاجانه آن روز و دنباله خیابان بوذرجمهری امروز نزدیک سبزه میدان ، در چهار صفحه کوچک بقطع کاغذ های یکورقی امروز چاپ و بدست مردم داده می‌شد . هنگامی که روزنامه فروشان دوره گرد فریاد را سر میدادند و روزنامه « نسیم شمال » را اعلان میکردند راستی مردم هجوم می‌آوردند ، و زن و مرد و پیر و جوان و کودک و برنا ، با سواد و بی سواد روزنامه را دست بدست میکردانند . در قهوه خانه ها ، در سر گذرها ، در جاهائی که مردم گرد می‌آمدند ، با سواد ها برای بی سوادها میخواندند و مردم حلقه میردند و روی خاک می‌نشستند و گوش میدادند .

« نسیم شمال » نه چشم بر کن بود نه خوش چاپ ، مدیرش هم و کیل و ستاتور و وزیر سابق نبود ، پس مردم چرا اینقدر آن را می‌پسندیدند . از خود مردم بهر سید . نام این روزنامه باندازه ای بر سر زبانها بود که سید اشرف الدین قزوینی مدیر آنرا مردم بنام « نسیم شمال » میشناختند و همه او را « آقای نسیم شمال » صدا میکردند . روزیکه موقع انتشار آن میرسید دسته دسته کودکان ده دوازده ساله که موزعان آن بودند در همان چاپخانه گرد می‌آمدند و هر کدام دسته ای بزرگ میشردند و ازو میگرفتند و زیر بغل میگذاشتند . این کودکان راستی مغرور بودند که فروشنده « نسیم شمال » هستند .

هفته ای نشد که این روزنامه ولوله ای در طهران نیندازد . دولتها مکرر از دست او بستوه آمدند . اما با این سید جلنبر آسمان جل وازسته و بی اعتنا بهمه کس و بهمه چیز چه بکنند ، چه دردشان میخورد او را جلب کنند . مگر در زندان آرام می‌نشست . حافظه عجیبی داشت که هر چه می‌سرود بدون یادداشت ازبر میخواند و در این صورت محتاج بکاغذ و قلم و مرکب و مداد هم نبود و سینه اش لوح ، فوط بود .

سید اشرف الدین در ضلع شرقی مدرسه صدر در جلو خان مسجد شاه حجره ای تنگ و تاریک داشت . اثاثیه محقر و پاکیزه ای از فروش روزنامه اش تدارک کرده بود . زمستانها کرسی کوچک یکنفری پاکیزه ای میگذاشت . روی آن جاجمی سبز و سرخ میکشید . در گوشه حجره یک منقل فرنگی داشت و در کماجدان کوچکی برای خود و گاهی برای ما ناهار و شام می‌یخت . بیشتر روزها خورا کش کباب یا آبگوشت و یا تنگ آب بود که در آن لیموی عمانی بسیار میریخت و بادست خود آنها را له میکرد و آب آنرا در خوراک خود میفشرد و نان خرد میکرد و نان را میغلطاند و در میان انگشتان نرم میکرد و بدهان میگذاشت . . . .

در آن گیرودار و گیرا گیر اختلاف مشروطه خواهان و مستبدان بمیدان آمده اشعار معروفی

(۱) در « تاریخ ادبیات ایران » تألیف پرفسور رییکا تاریخ تأسیس را ۱۳۲۵ هجری قمری (۱۹۰۷ میلادی) ذکر نموده و تصریح نموده است که تا سنه ۱۹۱۱ میلادی گاهی مرتب و زمانی غیر مرتب بچاپ میرسیده است (صفحه ۳۵ ، از ترجمه آلمانی) .

در نگویش زشت کاریهای محمد علی شاه و امیر بهادر و اعوان و انصار ایشان گفت که دهان بدهان میگشت. درین حوادث هیچکس مؤثرتر از او نبود، یقین داشته باشید که اجر او در آزادی ایران کمتر از اجر ستار خان پهلوان بزرگ نبود. حتی این مرد شریف بزگوار در قزوین تفتنگ برداشته باجماهدان دسته محمد ولی خان تنکابنی سپهदार اعظم و سیسالار اعظم جنگ کرد و در فتح طهران جان بازی کرده بود.

ضربتهائی که طبع او و قلم او و بی باکی و آزادمنشی او و بی اعتنائی او و سرسختی او به ییگر استبداد زد هیچکس نزد.

با این همه کمترین ادعا را نداشت؛ شما که او را میدیدید هر گز تصور نمیکردید که در زیر این دستار محقر و درین جامه متوسط جهانی از بزرگی و بزرگواری جای گرفته است....  
آزادگی و آزاد اندیشی این مرد عجیب بود. همه چیز را میتوانستی باو بگوئی. اندک تمصبی درو نبود. لطایف بسیار داشت. قصه های شیرین میگفت. خزانه ای از لطف و رقت بود. کینه هیچکس را در دل نداشت. از هیچکس بد نمیگفت اما همه را مسخره میکرد و چه خوب میکرد ای کاش باز هم مانند او پیدایم شد که همین کار را با مردم این روزگار میکردند...

اشعار او از هر ماده فراری، از هر عطر دلآویزی، از هر نسیم جان پروری، از هر عشق سوزانی در دل مردم زودتر راه باز میکرد. سحری درسخن او بود که من درسخن هیچکس ندیده ام. بزرگی او در اینجاست که با این همه نفوذی که در مردم داشت هر گز در صدد بر نیامد از آن سودی مادی ببرد. نه هر گز در موقع انتخابات از کسی رأی خواست و نه بخانه صاحب مسندی و بمنزل خداوند زر و زوری رفت و نه هر گز آدم ماجرا جوئی را با آن حجره تنگ و تاریک خود راه داد. سرانجام گرفتار همان عواقبی شد که نتیجه طبیعی و مسلم این گونه مردان بزرگست. او را به بیمارستان شهر نو بردند که در آن زمان «دارالمجانین» میگفتند. اطافی در حیاط عقب بیمارستان باو اختصاص دادند. بارها در آنجا بیدین و دلجوئی و پریش و پرستاری او رفتن. من نفهمیدم چه نشانه جنونی درین مرد بزرگ بود. همان بود که همیشه بود. مقصود ازین کار چه بود. این یکی از بزرگترین معماهای حوادث دوران زندگی ماست.

خبر سرگ او را هم بکسی ندادند. آیا راستی مرد. نه هنوز زنده است و من زنده تر ازو نمی شناسم. اگر دلهای مردم را بکاوید، هنوز در دلهای هزاران هزار مردمی که او را دیده اند و شورش را خوانده اند جای دارد. در پایان زندگی که هنوز گرفتار نشده بود بجموعه اشعار خود را در دو مجلد در همان مطبوعه کلیمیان چاپ کرد و با سرعتی عجیب نسخه های آن تمام شد. دو بار هم در بیستی هزاران فرسنگ دور از ایران آن را چاپ کردند و باز تمام شد.

این مرد نزدیک هفتاد سال در میان مردم زیست، با این مردم خندید، با این مردم گریست، دلداری داد، همت بخشید، در دلهای جا گرفت و هر گز از دلهای بیرون نخواهد رفت  
اگر در سرکش نگرینستند. اگر کتابی در باره اش نوشتند، اگر گور او نیز از دیده ها پنهانست و کسی نمیداند کجا او را بخاک سپرده اند، اگر نامش را دیگر نمیبرند، اگر قدر او را از یاد برده اند، او چه زیان کرده است. او کسی نبود که باین چیزها محتاج باشد. همه باو محتاج بودند و حالا هم که نیست اگر کسی خود را باو محتاج نداند بخود زیان کرده است.

این بود گفتار یکنفر از دوستان خالص «نسیم شمال» وای کاش یکنفر از دانشجویان



بذوق و همت ، در رشته ادبیات ، رساله دکترای خود را در باره سید اشرف الدین و روزنامه « نسیم شمال » بنویسد و خدمتی را که این مرد بادیات فارسی معاصر و بشروطیت و آزادی خواهی کرده است بهموطنانش معرفی بسزائی بنماید .

ژنو - اردیبهشت ۱۳۳۹ هجری شمسی

سید محمد علی جمال زاده

### مجله یغما :

عواطف و احساسات جمال زاده در تذکار چنین یادداشت ها برترین تأثرات انسانی است ، و اما استاد سعید نفیسی حقاً در نگارش این مقاله در عالمی و رای عوالم مادی سیر میکرده است . روزنامه « نسیم شمال » به شهرستانها کمتر می رسید و در آن روزگاران من و دیگر شاگردان دبستان ، اگر اتفاقاً نسخه ای از آن می یافتیم همه اشعار را استنساخ و از بر میکردیم و هم آهنگ می خواندیم . یاد باد آن روزگاران یاد باد .

در حدود سال ۱۳۱۲ شمسی که پروفیسور محمد اسحاق هندسی (مدیر فعلی مجله بزم ایران در هند ، و مؤلف کتاب سخنوران ایران در عصر حاضر و کتب دیگر) در طهران میزیست و شبانروز باهم بودیم ، اشتیاق و اصرار تمام داشت که بملاقات سید اشرف الدین برویم . در انتهای کوچه آبشار ، گذر سر باز خانه نایب السلطنه ، در خانه ای بسیار مخروبه و محقر سید را زیارت کردیم که با جامه ای فرسوده بر دیواری کاه گلی تکیه داده بود . فقر و بیچارگی و بی نوائی و مسکنت از در و دیوار خانه می بارید .

یک ساعت یا بیشتر در خدمت سید بودیم . اما حال درستی در گفتگو نداشت . قطعه ای هم ارتجالاً بنام آقای دکتر محمد اسحاق ساخت و به خط خود نوشت که هنوز بیادگار دارم . تقدیمی پروفیسور به سید در آن ایام مبلغی ناچیز نبود .

این اولین و آخرین ملاقات من با سید نسیم شمال رحمه الله علیه بود . اما اشعار او را از دوران کودکی همچنان بخاطر دارم .

پس یقین آن سگ بی دین عملش قلابی است ایها الناس بگریید که این هم بایی است از اشعار آن مرحوم است که بمناسبت اوضاع ، در شماره ۷۹ مجله یغما بچاپ رسیده است و امیدوارم چنان که حضرت جمال زاده فرموده اند ازین پس نیز از « باغ بهشت » او گلها بی چیده شود .

سید نسیم شمال داستانی عاشقانه به نظم و نثر دارد بنام « عزیز و غزال » که الحق بسیار شیرین و لطیف است ، آن هم در مجله چاپ خواهد شد ان شاء الله .

